

پیشگفتار

درخت نخل و همسایه‌ها نخستین و مهم‌ترین رمان غائب طعمه فرمان، نویسنده برجسته عراقی (۱۹۲۷-۱۹۹۰)، و از نمونه‌های ممتاز رمان‌نویسی در ادب معاصر عربی است. از این نویسنده، پیش‌تر، دو رمان به همین قلم به فارسی ترجمه و منتشر شده است: سایه‌هایی بر پنجره* و پنج صدا** . اما درباره درخت نخل و همسایه‌ها به جرئت توان گفت که نقطه عطفی در رمان امروز عراق و، به تصریح همگان، واجد همه خصلت‌ها و خصایص هنر رمان‌نویسی و سرآغاز دوره تازه‌ای از حیات داستان‌نویسی در عراق است. ستایش ناقدان از این رمان چنان بود که آن را نخستین رمان عراقی، به معنی دقیق هنری و تامّ و تمام عبارت، شمرده‌اند.

پس از نخستین نسل از داستان‌نویسان عراقی، که در صدر آنان کسانی چون محمود احمد السیّد و ذوالتّون ایوب بودند، دهه پنجاه میلادی از قرن گذشته شاهد تحولی شگرف در هنر داستان‌نویسی در عراق بود. پیشگامان این جنبش نویسندگانی چون عبدالملک نوری، فؤاد التّکرلی، غائب طعمه فرمان، مهدی عیسی الصقر و شاکر

** هرمس، ۱۳۹۹.

* هرمس، ۱۳۹۸.

خُصْبَاک بودند. اما در میان آثاری که این نویسندگان از آن دهه به بعد آفریدند، درخت نخل و همسایه‌ها از حیث واقع‌گرایی و موضوع و ساختار و زبان، جایگاهی یگانه و ممتاز دارد. امروزه آن را یکی از صد رمان برتر در جهان عرب می‌شمارند.

غائب طعمه فرمان در ۱۹۲۷ در یکی از محله‌های قدیمی بغداد به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و دبیرستانی را در آن شهر گذراند و در ۱۹۴۷ برای تحصیل دانشگاهی به مصر رفت. در ۱۹۵۱ به بغداد بازگشت و این بار تحصیل دانشگاهی خود را در دانشگاه بغداد پی گرفت و در ۱۹۵۴ فارغ‌التحصیل شد. همزمان، از ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ در روزنامه‌الاهالی، ارگان حزب ملی دموکراتیک عراق، اشتغال یافت و، پس از تعطیلی این روزنامه در ۱۹۵۴، ناگزیر برای جست‌وجوی کار به لبنان و سوریه رفت. در ۱۹۵۷ در چین مستقر شد و در خبرگزاری چین نو شغل مترجمی یافت. با انقلاب ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ و برافتادن رژیم سلطنتی در عراق، به بغداد بازگشت. در ۱۹۶۰ به مسکو رفت و این سرآغاز اقامت طولانی او در روسیه بود. سی سال در آنجا زندگی کرد و نامش با شغل ترجمه‌گره خورد. در بنگاه انتشاراتی پروگرس به همکاری پرداخت و ترجمه آثار ادبای روس از انگلیسی به عربی و، سپس با تسلط بر زبان روسی، از روسی به عربی، به او سپرده شد. ترجمه‌های او بسیار است از جمله: آثار تورگنیف در پنج مجلد؛ مجموعه آثار پوشکین؛ مجموعه داستان از داستایفسکی؛ مجموعه داستان از گورکی؛ فزاق‌ها از تالستوی؛ نخستین معلم از آیتما توف. اقامت او در روسیه آخرین مرحله حیات او و مهم‌ترین مرحله از حیث فرهیختگی او و بروز خلاقیت ادبی او بود. نیز به پاس کوشش‌های او در شناساندن ادبیات روسیه، از طرف مقامات فرهنگی شوروی به او «نشان افتخار» اعطا شد. غائب طعمه فرمان، پس از سال‌ها غربت، بر اثر بیماری سلّ ریه که از نوجوانی

گریبانگیرش بود و در سی سالگی موجب شده بود تحت عمل جراحی قرار گیرد و یک ریه او برداشته شود، در ۱۷ اوت ۱۹۹۰ در مسکو درگذشت و همان جا به خاک سپرده شد.

غائب طعمه فرمان علاوه بر تتبع عمیق در ادبیات زبان مادری اعم از کلاسیک و معاصر، در ادبیات جهان مطالعات و شناختی گسترده و ژرف داشت و مطالعات او در آثار جهانی عمدتاً ناظر به آثار ماکسیم گورکی و تالستوی و چخوف و داستایفسکی و دیکنز و همینگوی و فاکتر و اشتاین‌بک و کالدول و گراهام گرین بود. از نویسندگان نامی جهان بیش از همه به تالستوی و گورکی دلبستگی داشت و از ایناتسیو سیلونه، خاصه رمان فونتامارای او، به طور مشخص در رمان حاضر، متأثر بود. نخستین مجموعه داستان او، حاصل آسیاب، در ۱۹۵۴ منتشر شد. در ۱۹۵۹، دومین مجموعه داستان او به نام مولودی دیگر انتشار یافت. در ۱۹۶۴، نخستین رمان خود، درخت نخل و همسایه‌ها، را نوشت و آن را در ۱۹۶۶ در بیروت منتشر کرد. سپس تألیف دیگر رمان‌ها در مسکو ادامه یافت: پنج صدا (بیروت، ۱۹۶۷)؛ وقت زادن حادثه (بیروت، ۱۹۷۴)؛ قربان (بغداد، ۱۹۷۵)؛ سایه‌هایی بر پنجره (بیروت، ۱۹۷۹)؛ دردهای آقامعروف (بیروت، ۱۹۸۲)؛ مطلوب و موکول به آینده (بیروت، ۱۹۸۶)؛ قایق تفریحی (بیروت، ۱۹۸۹).

وجه شاخص آثار این نویسنده اختیار موضوعات و شخصیت‌ها از متن واقعیت و حیات اجتماعی مردم در ادوار مختلف تاریخی است. رمان‌های غائب طعمه فرمان عمدتاً ناظر به دوره‌های متعدد تاریخ معاصر عراق است. او به کشف عمق جامعه عراق در شرایط جنگ جهانی دوم و برهه‌های پس از آن اهتمام داشت و چشم‌انداز ادبی - فکری پرباری از واقعیت عراق و مردم آن، خاصه در دوران اشغال انگلیسی‌ها، ارائه کرد و تحولات و پدیده‌های اجتماعی - اقتصادی

نشئت گرفته از آن دوران از جمله فقر و گرسنگی و بیماری و بی‌سوادی و جرم و جنایت و بازار سیاه و روسپی‌گری و انواع نابسامانی‌های دیگر را هنرمندانه نشان داد. این رصد تحولات اجتماعی و سیاسی با واکاوی لایه‌های درونی شخصیت‌های رمان‌ها و وصف و تحلیل تناقضات خاص آنها همراه است و در هر یک از آثار او به ساحت و بُعدی خاص و مقطع و دهه‌ای متفاوت معطوف است. در درخت نخل و همسایه‌ها پدیده‌های جنگ جهانی دوم و اشغالگری انگلیسی‌ها، در پنج صدا حیات و دغدغه‌های روشنفکری در دوران اختناق پیش از انقلاب ۱۹۵۸ و برآمدن نظام جمهوری و در سایه‌هایی بر پنجره وضعیت ناکام جامعه پس از انقلاب و رخ دادن کودتای ۱۹۶۳ مد نظر است. غائب طعمه فرمان در بازگویی وقایع و توصیف و تحلیل روحیه‌ها و دغدغه‌ها و انتظارات مردم، با همه تفاوت‌ها و وجوه اجتماعی غالب آنها، و نیز در به دست دادن نشانه‌های زمانی - مکانی عراق، به‌خصوص شهر بغداد، بسیار موفق بود. بغداد با مناطق فقیرنشینش و با کوچه پس‌کوچه‌ها و زنان و میخانه‌ها و مساجد و کش‌وواکش‌های سیاسی و فکری‌اش در رمان‌های او حضوری نظرگیر و همراه با ابعادی اجتماعی و فرهنگی دارد. مسئله عمده و چالش اساسی در همه رمان‌های او آگاهی است؛ آگاهی انسان از موقعیت خود در جامعه و جهان. و در این راه، آثار او در تعمیق آگاهی اجتماعی - انسانی در ستیز با جلوه‌های ظلم و قساوت و سقوط و واپس ماندگی، مهم ارزیابی شده است.

غائب طعمه فرمان سال‌ها پیش از خلق رمان حاضر، درباره آن اندیشیده بود و همین که شرایط فراهم شد، آن را به قلم آورد. در این باره، خود گفته است: «آنگاه از همه دوروبر گسستم و گذشته را با همه تصاویر و تصوراتی که از آن در حافظه داشتم، به ذهن فراخواندم و

شروع کردم به نوشتن از محله‌ای که در آن زندگی کرده بودم، از مردمی که در ایام شکفتگی ذهنم با من حشر و نشر داشتند، از زمانهٔ سختی که به‌سربردیم، مایی که به دنیای جنگ جهانی دوم چشم باز کردیم، دنیای شوربختی و عسرت و محرومیت.*

این رمان سرنوشت مجموعه‌ای از انسان‌های شوربخت را ترسیم می‌کند که در حاشیهٔ تاریخ سر می‌کنند. حوادث آن در اماکنی روی می‌دهد که نخستین ویژگی آنها فقر همه‌جانبه است. زمان آن نیز، چنان که اشاره شد، واپسین سال‌های جنگ جهانی دوم و روزگار استعمار انگلیس است. رمانی است دربارهٔ تاریخ و مکان. هیچ رمانی بی‌تاریخ نیست و هیچ تاریخی بی‌مکان نیست و هیچ مکانی بی‌انسان و عادت‌ها و سنت‌ها و امیال و آرزوها نیست. بنابراین، درخت نخل و همسایه‌ها از واقعیتِ بغداد در شرایط جنگ و استعمار پرده برمی‌گیرد و در این راه، بازآفرینی حیات مجموعه‌ای از تهیدستان ساکن در محله‌ای پرقدمت و فقیر، که زادگاه و زیستگاه خود نویسنده بوده، وسیلهٔ این کشف و روشننگری است. نویسنده در این رمان کوشیده است ماجراهایش واقعی باشند و بتوان آنها را در کوی و برزن‌های عادی و پرجمعیت بغداد لمس کرد. بیشتر شخصیت‌هایی که او در این رمان به تصویر کشیده است از همان سخی هستند که در کوی دوران کودکی و صباوت او زندگی می‌کردند. و چون رمان از دنیای طفولیت نویسنده حکایت دارد، بایست صبغه‌ای طبیعی می‌داشت. غائب طعمه فرمان در این باره می‌گوید: «این همان طبیعی بودن است که بر تو چیره می‌شود وقتی که چیزی صادقانه قلبت را سرشار می‌کند و بر قلم یا زبان تو با صداقتی خودبه‌خودی و مهارناپذیر جاری می‌شود.

* احمد النعمان، غائب طعمه فرمان، ادب المنفی و الحنین الی الوطن، دمشق: دارالمدی للثقافة و النشر، ۱۹۹۶، ص ۳۱۲.

این امکان هست که همه شخصیت‌ها واقعی باشند. این روایت داستان کوچه‌ای است که کودکی خود را در آن سپری کرد و برخی از اهالی آن را شناختم... در آنجا شوربختی و جهل و خوش طینتی و مبارزه برای تحصیل قوت لایموت بود؛ هر کس به روش خودش. نیز آنجا رؤیای تغییر و دگرگونی بود.* و در جایی دیگر، به صورتی کلی‌تر گفته است: «همه شخصیت‌های رمان من در محلاتی زندگی می‌کنند شبیه محله‌ای که من در آن به سر بردم، در خانه‌هایی که با خانه‌ای که من سال‌های عمر را در آن سپری کردم چندان تفاوت ندارد.»* و این ارتباط با محل و مکان به نویسنده شناختی از موضوع اجتماعی مورد نظر و فضای درونی شخصیت‌ها و محیط بیرونی حرکت آنها و حس دقیق ظرایف زبانی، چه فصیح چه شکسته، بخشیده است.

شخصیت‌های این رمان هر چند حالت نقاب یا تصویری نمونه از واقعیت اجتماعی و زمانه سترون و فقر آگاهی دارند، کمتر جنبه ذهنی دارند و در صحنه رمان جلوه انتزاعی پیدا نمی‌کنند بلکه همچون شخصیت‌هایی حقیقی و واقعی پویایی و طبیعت و تمایلات انسانی خود را حفظ می‌کنند.

در ترجمه متن، به تبعیت از سبک و سیاق نویسنده در استفاده از زبان عامیانه در گفت‌وگوهای شخصیت‌ها، از زبان شکسته نیز استفاده شده است. درخت نخل و همسایه‌ها یگانه اثر نویسنده است که او در آن از زبان شکسته محاوره استفاده کرده است. پانوشتهای متن همه از مترجم است.

م. اسوار
آذر ۱۳۹۹

** همان، ص ۳۵۶.

* همان، ص ۳۱۳.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که همسایه‌ها صدایش را شنیدند.

آسومه شله گفت:

- کولی خانوم خاتون محله‌س.

حمّادی سورچی هم در طویله مجاور خانه زن گفت:

- مگه کولی بازاره اینجا؟

و حسین که دو قدم از زن فاصله داشت گفت:

- تو هر روز خون به جیگرم می کنی... آخه دارم قسم حضرت

عباس می خورم.

زن که رویه سیاه نان را از قرص نان جدا می کرد گفت:

- پس پولا چی شد عزیز؟... هان؟

- من چی می دونم! این جیبای شلوارم... بیا بگرد.

- به همین سادگی؟... هالو گیر آوردی؟... پولی رو که ورمی داری

توی جیب شلوار می داری.

- هر جا می خوای بگرد.

- این جوریه؟... چون به لب بشم تا آردو از اداره ارزاق بگیرم و

بعدش خودم دست خالی بمونم؟... هر روز مٹ ماشین کار کنم و مردم

جیگر مو بخورن که نون سیاهه، نون سیاهه... انگار من آردو آسیا کرده‌م، و هر روز ببینم نصف پولا پریده؟... حسین، از خدا نمی‌ترسی؟
- حالا هی صداتو برا همسایه‌ها بلند کن.

- نه اینکه تو خیلی حساب می‌بری؟

- ساکت.

- اون یه درهمی که هر روز می‌گیری بَسِت نیس؟... اون پلو و خورشتی که شام و ناهارته سیرت نمی‌کنه؟

- ای مرده‌شور اون خورشتو ببره... خورشتِ گدا گشنه‌ها.

- عزیز، تو رو چه به من؟ مگه وقتی پدرت خواست بمیره تو رو قییم من گذاشت؟

- این خونه مال منه.

- زرشک!... منم سهمی تو اون دارم... حَقْمه و سهم یک‌هشتممه.

در ادای دو کلمهٔ اخیر صدایش در گلو شکست ولی خویشتنداری کرد و بغض را در سینه حبس کرد. بعد ترکید و با سوز دل گفت:

- این جوریه، حسین؟ این جوریه؟ این مزد شش سالیه که بزرگت کردم؟... این مزد سال‌هاییه که همه‌ش نون پختم تا به این بزرگی بارت بیارم؟... برو، خدا خیرت بده.

جوان پشت به او کرد و قدم برداشت. زن به قد و بالای نسبتاً کوتاه جوان که سنگین و بی‌اعتنا دور می‌شد، نگاه می‌کرد. جوان قدم‌زنان از حیاط دراز تا اتاق خودش رفت و گذاشت زن در پشت سرش از غیظ لبریز شود. زن زخم‌خورده و وامانده و درمانده بود و نمی‌دانست چگونه درون ملتهبش را در قالب کلمات بریزد. چند دقیقه‌ای در بهتِ سرخوردگی ماند و وقتی به خود آمد چشمش به استامبولی‌های مسیِ خالی لبه‌چاک افتاد که پر از لکه‌های خشک خمیر بود. آنها

را برداشت و تا پای نخلِ قزمیت رفت و در آنها آب ریخت تا خیس بخورد. بعد به ایوانچه رفت تا بسته‌های هیزم را بردارد و آنها را برای سوخت فردا در حیاط بشکند. پرتو آفتابِ آخرِ وقت در بالای برج کلیسا به صورت شترابه‌هایی مسین بود. با حسرت به آن نگاه کرد و در چهارگوشهٔ خانهٔ بزرگ چشم گرداند و حصیر برگ نخل را پای دیوار دید. رفت و روی آن ولو شد و پاها را دراز کرد و سر را به دیوار تکیه داد و چند لحظه‌ای چشمانش را بست و نفسش را به‌سختی بیرون داد. با خود فکر کرد «حالا پَسْهٔ خونهٔ باباشو تو سرم می‌زنه. اینم آخر و عاقبت کار ما. شش سال جون بکن و بخورون و بیوشون، آخرسر می‌خواد از خونه بیرونم کنه. اوف!... زن بابا تو سوری خور و بدنومه.» آهی کشید و چشم باز کرد. روبه‌روی خود نخل قزمیتش را دید که نزدیک دیوار، وسط دایره‌ای سیاه، بر زمین پهن شده بود؛ نخلی متروک و مثل خود او سترون و با او کرو لال در این خانهٔ بزرگ زندگی می‌کرد و همهٔ آب‌های کثیفی را که در حوضچه‌اش می‌ریختند تحمل می‌کرد و زمستان و تابستان می‌گذشت بی‌آنکه باروبری بدهد یا برگی از آن سبز شود.

دل‌گرفته سر بلند کرد و او را در ورودی ایوانچه در حُلَّهٔ شبانه دید.

گفت:

- ایشالا نصف شب برمی‌گردی!
- من کئی تا حالا نصف شب برگشته‌م؟
- هر شب که می‌آی من خوابم.
- به من چه که تو ساعت هشت می‌گیری می‌خوابی؟
- برو ولگرد.
- درهم من چی می‌شه؟
- سمت عبای سیاهی که بی‌هوارها کرده بود خزید و از لای گره‌های

آن یک درهم درآورد و به طرفش پرت کرد. جوان خم شد سکه را از روی زمین بردارد:

– خدا عوضت بده.

رفت و زن صدای به‌هم‌زدن در را شنید. شب و سکوت و تنهایی او را در خود گرفت؛ همان کابوس‌هایی که هر شامگاه بر او نازل می‌شد. دوباره چشمانش را بست. در پشت پلک‌های ستبرش کره‌هایی سربی دید که در شبی سیاه‌گون به هوا می‌جست. وحشت‌زده چشم‌ها را باز کرد و بلند شد فانوس نفت‌سوز را روشن کند. فانوس را روی گندم‌کوب و اروونه‌ای گذاشت و نشست هیزم‌ها را کنار تئور بشکند؛ هیزم دشت‌ها با بوی گلی خالص از سامرا و کربلا و نجف. بوی غباری خشک استشمام کرد که او را به یاد گرد و خاک ماشینی انداخت که در جاده‌ای خاکی تا دوردست می‌شتافت، و او اینجا زندانی خانه‌اش بود، تمام روز را پای تئور می‌ایستاد و شب را در آماده‌سازی خمیر بیدار می‌ماند، و از بازارچهٔ صدریه دورتر نمی‌رفت و جز بوی طویله به مشامش نمی‌خورد. ولی این چوب‌ها و ترکه‌ها از آنجا بود، ترد و خوشبو، برخی خشک و شکننده بود و راحت شکست و برخی دیگر چون چوب خیزران بر زانویش پیچید و نشکست؛ آن قدر با آن کلنجار رفت که زانویش را به درد آورد، ناچار بلند شد و یک سر چوب را زیر دو پا گذاشت و سر دیگر آن را با دو دست بالا کشید و زور زد آن را بشکند اما نشکست و او کلافه شد و آن را کنار انداخت. ترکه‌ای دیگر برداشت و آن هم مثل آن یکی نم داشت. حس کرد ماهیچه‌های دو دستش از درد منقبض می‌شود. هیزم را رها کرد و به حصیرش پناه برد. به خود گفت «مردم همه پشت‌بومن و فقط من اینجا به خودم می‌پیچم. شام هنوز آماده نیس، خمیر هم روی دستم خشک شده و پاهام برهنه‌س!» و باز چشمانش را بست و رختاک تسلیم خواب‌آلودگی

شد که در سرش به هیئت موج‌هایی کوچک می‌چرخید. به یاد زورقی افتاد که یک بار با آن تا سامرا رفته بود. زورق او را نرم و آرام بر آبی زلال تکان می‌داد و او در آب قلوه‌سنگ‌های رنگارنگی را می‌دید که آن قدر نزدیک می‌نمود که کافی بود دست در آب ببرد و آنها را بردارد. فصل تابستان بود. از قطار پیاده شد و با تکیه به دست شوهرش سوار زورق شد. با احتیاط نشست. دیری نگذشت که حرکت زورق نرم شد. او با لذتی آمیخته با ترس چشمان را بست و از اینکه قلبش در سینه بالا و پایین می‌شد حالی خوش به او دست داد. به صدایی که می‌گفت «ماهی رو ببین چه جوری وول می‌زنه!» چشمانش را باز کرد، ولی ماهی را ندید بلکه زیر آب و قلوه‌سنگ‌ها منشورهای نور دید و تعجب کرد چگونه آفتاب در آب رخنه می‌کند. گفت «خدای قادر به هر چیزی تواناس. حالا بازم بگن چرا ماهی چشم داره.» نزدیک کناره ترسش ریخت. از قلبش هنوز غافل بود و آن رخوت خوش را احساس می‌کرد. دوست داشت زورق او را برگرداند. بر زمینی سست پا گذاشت و به راه افتاد. از ساحل عطر خیار و لوییای سبز بلند شد. سوار ماشین شد و به شهر سامرا رفت.

غرق رؤیایش بود که خیال کرد صدای درزدن می‌شنود. چشم‌ها را باز کرد و از میان ابرِ ظلمت به درِ دور در سمت چپِ خود خیره شد. در همان رخوت خود گوش تیز کرد. به واقع بر در می‌زدند. حیرت کرد. کمتر پیش آمده بود تابنده‌ای شب بر درش بزند. صدای درزدن واضح بود. جواب آن تپش‌های تند قلبش بود. بلند شد و فانوس را تا در با خود برد. صبر کرد و باز صدای درزدن و صدایی ناآشنا شنید.

– سلیمه خاتون!

از تعجب و ترس، پشت در دهندش باز ماند. دستپاچه شد و نمی‌دانست به طرف چه بگوید. کیست که چنین لقبی به او ارزانی

می‌کند و این وقت شب به سراغش می‌آید؟ قاصد تازه سرسخت بود و به درزدن و صدا کردن او ادامه داد تا جایی که زن ترسید همسایه‌ها بشنوند. به صدایی ضعیف گفت:

- عزیز، تو کی هستی؟

- سلیمه خاتون، من مصطفام.

مصطفی! سعی کرد به یاد بیاورد. نام برایش آشنا بود ولی نتوانست صاحب نام را درست به جای آورد. چاره‌ای جز باز کردن در نبود. در برابر خود سایه‌مردی قدبلند دید. مرد پیشدستی کرد و گفت:

- شب به خیر.

- سلام... سلام، عزیز.

فانوس را کمی بالا گرفت و نور مسی فام سرتاپای مرد را عیان کرد؛ مردی لاغر اندام که بر سر کوچکش سِداره* و در دستش تسبیح بود. مرد مهلت نداد فکر کند و خیلی زود و با مهربانی از او احوالپرسی کرد، گویی از مدت‌ها پیش با او آشنا بوده باشد. سپس به حالت عذرخواهی گفت:

- سلیمه خاتون، عذر تقصیر دارم!

- تقصیر؟

به صدایی نجواگونه گفت.

- آره به خدا، تقصیر. ولی نمی‌دونم چه قدر ناراحتم. آخه آدم از چی یاد کنه؟ از اون زیبون شیرین چون شکر، یا از اون دل پاک چون غاپ** نخل؟ خدا صد بار و هزار بار بیامرزدت ابو حسین. زن به چشمان ریز او نگاه کرد و سعی کرد او را به یاد بیاورد. مرد

* نوعی کلاه بی‌لبه نمدی، شبیه کلاه سربازان انگلیسی، اغلب به رنگ سیاه و خاص مردان بغدادی.

** مغز نخل (پنیر نخل) که سفید و ترد و خوش‌خوراک است.